

کوههای دور دست در حومه یزد به چشم می رسیدند. در نقطه ای بالای کوه شمالی، وحید پارتیان از عده ای که مشغول موتور سواری در دامنه کوه بودند فیلم برداری می کرد. بعضی از موتور سوارها در کوه موتور سواری می کردند و بعضی ها هم مشغول پرش از روی تپه های خاک در دامنه بودند. وحید در حالی که در روی برج سکوت مشغول فیلم برداری بود با خود می گفت: "خوب، به هر صورت قدم کوچکی داری در جهت درست بر می داری. ادامه بده، به زودی فیلم مستند خودت رو تموم خواهی کرد." بعد از اینکه وحید به اندازه کافی از مناظر مورد نظرش فیلم برداری کرد، دوربین را خاموش کرد و بر زمین گذاشت. او دستمالی از جیبش خارج کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

نگاه وحید از دامنه کوه به طرف منطقه مسطحی که بر آن ایستاده بود جلب شد. در حالی که او به گودال بزرگی در میان زمین مسطح نگاه می کرد در این فکر بود که تا چهل سال قبل زرتشتی ها جسد مردگانشان را در این گودال قرار می دادند و اجازه می دادند که لاشخورها گوشتشان را بخورند. وحید فکر می کرد چه فرست مختصر به فردی بود اگر می توانست از مراسم ختم زرتشتیان در این محل و خورده شدن جسدها بوسیله لاشخورها فیلم برداری می کرد. بعد از این وحید برگشت و به طرف تلسکوپش که نزدیک دیوار خاکی اطراف زمین مسطح بود قدم برداشت. وحید تلسکوپش را روی چند اطاق کاهگلی کوچک در دامنه کوه نزدیک جاده خاکی یزد تنظیم کرد. از بالای برج سکوت وحید ماشین خودش را که در دامنه کوه پارک شده بود می دید. وقتی وحید شروع به نگاه کردن به اطراف کرد سه ماشین را دید که از طرف یزد به کوه نزدیک می شدند. ماشین اولی به نظر نظامی می آمد و دو ماشین دیگر شخصی. وقتی ماشین ها به دامنه کوه رسیدند، در کنار ماشین وحید پارک کردند و عده ای سرباز از پشت ماشین نظامی خارج شدند و شروع به بستن جاده کردند. یکی از آنها با بلند گو اعلام کرد: "همه افرادی که بدون اجازه در این منطقه جمع شده اند باید اینجا را ترک کنند."

این پیغام چند بار دیگر اعلام شد تا اینکه تمام موتور سوارها شروع به ترک منطقه کردند. وحید با خودش گفت: "این بالا هیچ جایی نیست که بشه قائم شد." بعد از این شروع به جمع کردن تلسکوپ و وسایل عکاسی اش شد و از بالای کوه وارد کوره راهی شد که به دامنه ختم می شد. در حالی که در کوره راه می رفت، وحید از دور دید که موتور سوارها در دامنه کوه جمع شده اند و سربازها به آنها اشاره می کنند که ناحیه را ترک کنند. وقتی وحید به نزدیکی اطاقهای کاه گلی رسید، همه موتور

سوارها از آنجا رفته بودند. در این موقع او دید که سه پاسدار در لباس شخصی و یک ملا از ماشین شخصی اولی خارج شدند. بعد از این چهار نفر دیگر در لباس نظامی با اسلحه به کمر از ماشین شخصی دومی خارج شدند. وحید مشاهده کرد که دو زن هنوز در پشت ماشین شخصی دوم نشسته اند. یکی از آنها چادر سیاهی بر سر داشت و دیگری لباس سفیدی به تن و مقنعه ای به سر داشت.

وحید در ماشین خودش را باز کرد و شروع به گذاشتن وسایل عکاسی اش بر روی صندلی عقب ماشینش شد. همینکه خواست وارد ماشین بشود یکی از پاسدارها که به نظر می رسید فرمانده دیگران است به وحید نزدیک شد و در حال اشاره به وسایل عکاسی او به او گفت: "متأسفم ولی من مجبورم وسایل عکاسی شما را توقیف کنم." با اینکه وحید می دانست که هیچ فایده ای ندارد که با پاسدار جر و بحث کند ولی با این وجود گفت: "برای چی آقا؟ من فقط داشتم از موتورسوارها فیلمبرداری می کردم" پاسدار ادامه داد: "من دسنور گرفتم که این کارو انجام بدن" وحید پرسید: "آقا شما بعداً وسایل عکاسی و فیلمبرداری رو به من پس خواهید داد؟"

پاسدار جواب داد: "بستگی داره. چه مدّت در یزد خواهی بود؟" وحید گفت: "می خواستم فردا از یزد بروم". در این زمان یک آخوند به آنها نزدیک شد و از وحید پرسید: "شما کی هستین؟" وحید جواب داد: "اسم من وحید پارتیان است" آخوند ادامه داد: "شما اهل کجا هستید؟"

وحید گفت: "تهران"

آخوند: "شما عکاسین؟"

وحید جواب داد: "بله"

آخوند گفت: "کجا عکاسی رو یاد گرفتید؟"

وحید: "دانشگاه"

آخوند: "کدوم دانشگاه؟"

وحید با وجود اینکه نمی خواست این سؤال را جواب بدهد برای اینکه دروغ بعداً

مزاحمت ایجاد نکند گفت: "دانشگاه مری لند"

پاسدار پرسید: "این دانشگاه در آمریکا نیستش؟"

وحید: "بله"

او پرسید: "نزدیک واشینگتن؟"

وحید: "بله، درسته" پاسدار ادامه داد: "نزدیک سازمان سی آی ای؟"

وحید شانه هایش را به علامت ندانستن بالا انداخت ولی در واقع می دانست که مقرر

سازمان سی آی ای در آن طرف شهر در ویرجینیا است.

آخوند از او پرسید: "شما طبعه آمریکا هستین؟" وحید که می خواست به آنها جوابی بدهد که به گوششان خوش بیاید گفت نه و در جواب سؤال آخوند که از او پرسید چرا آمریکا را ترک کرده جواب داد: "من به کشورم ایران خیلی علاقه دارم و نمی خواستم از ایران دور باشم" وحید می دانست که هیچ کدام از آنها واقعا جواب او را باور نکردند ولی می دانست که جواب بدی به آنها نداده. بعد از آخوند رو به او کرد و گفت: "در این صورت شما می توانید به کشورتان خدمت کنید و برای ما عکاسی کنید." وحید با خود گفت: "من نمی خوام برای اینها عکاسی کنم." پاسدار که از تصمیم آخوند متعجب شده بود رو به او کرد و پرسید: "شما نمی خواهید که این آقا از اینجا بره"

آخوند جواب داد: "نه، من می خوام از عکاسی این آقا اسنفاده کنم" در همین احوال ماشین دیگری به مانع وسط جاده نزدیک شده، متوقف شد. همه چشمها به آن ماشین و افراد درون آن دوخته شده بود. در جلوی ماشین یک زن و مرد جوان و در عقب ماشین پیرمردی با موهای سفید و چند عدد کاغذ در دستش نشسته بود. به محض اینکه ماشین به طور کامل متوقف شد پیرمرد از عقب ماشین پیاده شد. آخوند که به نظر می رسید آنها را شناخته بود به همراه فرمانده پاسدارها به پیرمرد نزدیک شد و با لحنی عصبانی گفت: "آقای شریفی شما اینجا هیچ قدرتی ندارید." شریفی در جواب گفت: "شما حق ندارید این مرا سم اعدام رو ادامه بدهید، مجلس قانون رد کرده، هیچ کس حق نداره که کسی را بدون مدرک دستگیر و شکنجه کنه" آخوند گفت: "قوانین مجلس بدون تصویب شورای نگهبان ارزشی نداره" شریفی گفت: "شورای نگهبان این قانون رو تصویب کرده" و بعد از این یکی از کاغذهای در دستش را به آخوند نشان داد. آخوند سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: "این قانون در این باره هیچ اثری نداره. این زن خودش به گنااهش اقرار کرده و عدالت در اینجا انجام خواهد شد."

شریفی در جواب گفت: "این قانون همه چیز رو عوض می کنه. دیگه هیچکس حق نداره همینطوری و بدون مدرک کسی رو در جمهوری اسلامی اعدام کنه." آخوند گفت: "مجلس اصلاح طلب دیگه هیچ قدرتی نداره و ما حالا یک مجلس اسلامی داریم که می خواد قوانین اسلامی رو تصویب کنه. دیگه مجلس نماینده اصلاح طلبی نداره که به اسلام خیانت کنه و آدمهایی مثل شما که می خوان دولت اسلامی رو سرنگون کنن و دولت شاهی را به جاش قرار بدن بزودی حساب پس خواهند داد." شریفی در جواب گفت: "دیگه نمی شه برای اعدام کسی را سنگسار کرد." بعد به طرف فرمانده پاسدارها رو کرد و کاغذ قانون را به او نشان داد. بعد از نگاه کوتاهی به کاغذ، پاسدار گفت: "این قانون همزمان با شکنجه عراقی ها بوسیله آمریکاییها در زندان "ابو قریب" تصویب شده که نشون بده ما در زندانها کسی را

مثل آمریکائیا شكنجه نمى ديم. " بعد در حالى كه كاغذ رو به قاضى پس مى داد گفت: " برو اين قانون رو به آمریکائیا نشون بده. ما صد در صد در پشت مقام روحانيت هستيم. " شريفى گفت: " ما همه پشتى اسلام را مى كنيم ولى اين كار بر خلاف اسلامه. " فرمانده پاسدارها با لحنى عصبانى جواب داد: " آقا مى خواى من چه كنم؟ وظيفه من دفاع از ايرانه. از هر طرف دشمنانمون منتظر هستن كه به ما حمله كنن. ما حتى مجبور شديم فرودگاه جديد تهران رو تسخير كنيم كه خارجى ها رو ازش بيرون كنيم. اگه ما به منافقين اجازه بديم به جامعه ما لطمه بزنن جاده رو براى همشون هموار كرديم. "

شريفى با لحن آرامى گفت: " آقا اين خانوم منافق نيست. " ملا با مسخرگى گفت: " پس چيه؟ يك ساسانى، اين چيزيه كه خودش مى گه. " شريفى ادامه داد: " ممكنه اين خانوم ديونه باشه كه اين حرفها رو مى زنه ولى اين دليل نمى شه كه سنگسار بشه. " آخوند جواب داد: " ما داريم اين كار رو بر اساس قانون شرعى انجام مى ديم. " در اين زمان زوج جوان از ماشينشان خارج شدند و به قاضى و آخوند نزديك شدند. زن جوان پرسيد: " مى شه ما فقط براى مدت كوتاهى ببينيمش. " آخوند گفت: " نه! و اين دفعه اين قاضى هم نمى تونه شما رو نجات بده. دارم بهتون هشدار مى دم. همين الان از جلوى چشم دور بشين يا دستگير بشين. " در همين زمان زن چادر بسر به همراه زن ديگر كه لباس سفيد و بلندى بتن داشت و بجز چشمهايش همه جاى بدنش پوشيده بود از ماشين خارج شدند. ركسانا كه اين منظره را از دورديد با هيجان دستش را در هوا تكان داد. رامين هم شروع به تكان دادن دستش در هوا كرد. زن سفيد پوش دستش را بلند كرد و به آنها نشان داد كه به دستانش دستبند هست. ركسانا فرياد زد: " خدا حفظت كنه شهرزاد. " شهرزاد هم در جواب روسرى اش را عقب كشيد و سرو صورت و موهايش را نشان داد. شريفى با خود فكر مى كرد: " حتما دست از زندگى شسته " و با ناراحتى به اين صحنه نگاه مى كرد. شهرزاد به طرف مانع در جاده حركت كرد. زن چادر پوش دستش را دراز كرد بر روى شانه شهرزاد گذاشت و سعى كرد كه او را متوقف كند ولى شهرزاد با تكانى شديد دستش را انداخت به طرف مانع در جاده ادامه داد. زندانبان هم سعى كرد او را نگه دارد ولى شهرزاد او را هم از خود دور كرد. پاسدارها از سه طرف او را محاصره كردند ولى شهرزاد همچنان به راه خود ادامه مى داد. شهرزاد به همراه زندانبان و پاسدارها به مانع رسيد. آقاى شريفى به او نزديك شد و در حالى كه در چشمهاى شهرزاد نگاه مى كرد از او پرسيد: " شما كى هستيد؟ " شهرزاد گفت: " اسم من شهرزاده. " آخوند با لحن تحقيرآمى گفت: " ما اين رو مى دونستيم. بگو تو چى هستى. " شهرزاد گفت: " من دنباله رو حقيقت جاودانى هستم. "

آخوند گفت: "پس شما دنباله رو آتیش پرستی هستی و در فیلمهای لختی هم شرکت می کنی. " شهرزاد جواب داد: "در یک جمله شما دو دروغ گفتید. " آخوند ادامه داد: "از کجا اومدی؟" شهرزاد گفت: "من از دنیای غیر مادّی وارد این دنیای مادّی شدم. " آخوند با خود فکر کرد: "داره با دست خودش قبر خودش رو می کنه. " با لحنی تحقیر آمیز پرسید: "برای چه اینجا آمدی؟" شهرزاد گفت: "برای اینکه ایران رو از نابودی نجات بدم. " شریفی پرسید: "پس دلیل شما اینه که ایران رو نجات بدید؟" شهرزاد جواب داد: "بله" فرمانده پاسدارها بدون دنباله روی آخوند پرسید: "چطوری می خوای ایران رو نجات بدی. " شهرزاد گفت: "با استفاده از قدرت روح مقدس. " فرمانده پاسدارها رو به قاضی کرد و گفت: "می بینی، به این دلیل این زن خطرناکه. آ دمهایی مثل این زن فکر می کنن با دعا کردن می تونن با بمب و موشک مقابله کنن. برادر من همینطوری کشته شد. یک پسر پونزده ساله که روی مین منفجر شد. " سپس رو به شهرزاد کرد و گفت: "نه، نظرهای معنوی تو به هیچ دردی نمی خوره. یا ما هم مثل پاکستان خودمون رو مسلح می کنیم یا مثل عراق نابود می شیم. "

شهرزاد به فرمانده نگاه کرد و گفت: "شما هم می خواهید ایران رو نجات بدید ولی در واقع شما با پشتیبانی از دشمنان ایران، ایران رو به خطر می اندازید. " فرمانده رو از شهرزاد برگرداند. آخوند دستور داد که شهرزاد را ببرند. دو نفر از پاسدارها شهرزاد را مجبور کردند که رو به طرف کوه ، همانجایی که وحید از آن پائین آمده بود حرکت کند. رکسانا فریاد زد: "اون بیگناهه" رامین رکسانا رو در بازوانش گرفت و گفت: "بیا بریم توی ماشین، این امر رو به پدرم واگذار بکن. " بعد هر دو به آرامی به طرف ماشین رفتند ، در آنجا ایستاده شروع به نگاه کردن به شهرزاد کردند. آقای شریفی دوباره با صدای بلند به فرمانده گفت: "سنگسار کردن غیر قانونیه" فرمانده با لحنی که بنظر غمگین می امد جواب داد: "متاسفم، دیگه کاری از دست من برنمیاد. " بعد به وحید نزدیک شد و گفت: "وسائل عکاسی ات رو جمع کن و برو بالای کوه. "

وحید دوربین فیلمبرداریش رو روشن کرد و شروع به ضبط کردن کرد. او اول دوربین رو به طرف یزد گرفت تا از افق و یزد فیلمبردای کند. بعد دوربین را به طرف ماشینها، زوج جوان، قاضی و پاسدار گرفت و از آنها فیلمبرداری کرد. سپس از شهرزاد و زندانبانها که در پائین کوه رو به دو برج سکوت ایستاده بودند فیلم برداری کرد. دو نفر از زندانبانها پشت شهرزاد و دو نفر در جلوی او بودند. یکی از آنها بیلی بر شانه هایش حمل می کرد و دیگری کیسه ای پر از سنگ. وحید در دل می گفت: "چقدر طول می کشه که او رو با سنگسار کردن بکشن؟"

زندانبان به شهرزاد نزدیک شد و پشت او ایستاد. بعد آخوند با شمشیری در قلاف به همراه محافظانش به دنبال زندانبانها قرار گرفت. وحید با خود فکر کرد: "ممکنه بخوان سرش رو با شمشیر بزنی عوض اینکه سنگسارش کنی!" در این موقع زن زندانبان با صدای بلند گفت: "وقتشه" و بعد از این همه آنها شروع به راه رفتن کردند.

وحید به همراه آنها به راه افتاد و سعی کرد که بهترین زاویه را برای فیلمبرداری پیدا کند. قدمزنان همه آنها از نزدیکی اطاقهای کاهگلی رد شدند و شروع به بالا رفتن از کوه کردند. هیچکس صحبت نمی کرد. وحید سعی می کرد از نزدیک از همه فیلمبرداری کند. وقتی که از نزدیک به شهرزاد نگاه می کرد در صورتش علامتی از غم و ناراحتی نمی دید. وحید حتی از آخوند شمشیر به دست در جلوی گروه از نزدیک فیلمبرداری کرد که باعث عصبانی شدن او شد. وحید که در جلوی گروه عقب عقب راه می رفت تعادلش را از دست داد و بر زمین خورد. همه با تعجب دیدند که شهزاد در کمال آرامش به زمین خوردن وحید خندید. وحید با خود فکر می کرد: "علت اینکه این زن اینقدر آرومه حتما برای اینه که فکر می کنه خدا نجاتش می ده. حتما به سرش زده. به محض اینکه سنگها شروع به پرت شدن کردن حساب دستش می آد." وقتی به بالای کوه رسیدند، وحید از همه جلو زد تا از رسیدن گروه به بالای کوه و ورودشان به برج سکوت فیلمبرداری کند. پاسدارها و زندانبانها همه به دور گودال در وسط زمین مسطح بالای برج سکوت جمع شدند. شهرزاد در یک طرف گودال و آخوند شمشیر بدست در مقابل او در طرف دیگر گودال ایستاده بود. وحید بعد از امتحان کردن چند زاویه مختلف، در نزدیکی ورودی به زمین مسطح و با زاویه ای به گودال دوربین خود را قرار داد. وحید تا حدی برای فیلمبردای مراسم سنگسار کردن یک زن هیجان زده شده بود. ولی بعد از مدت کوتاهی وحید به یاد آورد که حتما هر چه فیلمبرداری کند از او گرفته خواهد شد. و بعد احساس گناه به او دست داد که چرا در قتل یک زن بی گناه شرکت کرده است. زندانبانی که کیسه سنگ را حمل می کرد به آخوند نزدیک شد و کیسه را در کنار پای او به زمین گذاشت. آخوند هم کیسه را در کنارش روی زمین خالی کرد. کیسه پر از سنگهای درشت بود. بعد آخوند به محافظها و پاسدارها اشاره کرد که برای اجرای مراسم آماده شوند. آنها هم به آخوند نزدیک شده و هر کدام مقداری سنگ برداشتند و بعد به جای خود به دور گودال برگشتند. سپس رئیس زندان به زندانبانی که با خود بیل را حمل می کرد دستور داد که زمین را در وسط گودال بکند. او بعد از نگاهی به صورت زن زیبا که مدتها در زندان در زیر نظر او بود وارد گودال شد و در وسط آن شروع به کندن زمین کرد. زندانبان بعد از مدتی سوراخی به عمق بدن یک انسان در زمین کند. هنگامی که او سوراخ را می کند، هر چند دقیقه یکبار بی اختیار به صورت شهرزاد نگاه می کرد ولی بعد از مدت کوتاهی شاید از ترس

اینکه فکرهای ناخواسته به سرش بزند روی از او بر گرداند و به کندن سوراخ ادامه داد. زمان به سرعت گذشت. وقتی که زندانبان کندن سوراخ را تمام کرد از سوراخ خارج شد و در حالی که هنوز داخل گودال ایستاده بود رو به آخوند کرد. آخوند در این زمان شروع به دعا کردن کرد. بقیه آنها هم منهای شهرزاد و وحید شروع به دعا کردن کردند. بعد از مدتی آخوند با صدای بلند گفت: "بسم الله الرحمن الرحيم، خدایا گناهان این زن رو ببخش. همه ساکت شدند. سپس آخوند شمشیرش را به آرامی از قلاف خارج کرده در هوا بلند کرد. بعد با ضربتی محکم تیغه شمشیر را در خاک فرو کرد. در همین موقع رئیس زندان شهرزاد را از عقب به داخل گودال هل داد. دو نفر از پاسدارها هم داخل گودال شدند و شهرزاد را به زور داخل سوراخ تازه کنده شده کردند.

زندانبانی که سوراخ را کنده بود هنوز به آخوند رو داشت. او از کودکی این آخوند را می شناخت و به او احترام می گذاشت. ولی وقایع امروز او را دو دل کرده بود. بعد از اینکه پاسدارها شهرزاد را در سوراخ کردند از گودال خارج شدند و به جایی که قبلا ایستاده بودند برگشتند. شهرزاد تا گردن در سوراخ بود. رئیس زندان به زندانبانی که در گودال بود دستور داد: "سوراخ را دوباره پر کن"

زندانبان برگشت و به شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد هم با صورتی پر از تمنا به زندانبان نگاه می کرد. هیچکدام نگاه از دیگری بر نمی داشت. زندانبان در همین حال به آرامی بیلش را از زمین برداشت و آن را پر از خاک کرد. او بیل پر از خاک را روی لبه سوراخ در دست داشت و هنوز به شهرزاد نگاه می کرد. این امر آنقدر ادامه پیدا کرد که رئیس زندان دوباره با صدائی پرخاش جویانه دستور داد: "خاک بریز!" او هم ناخداگاهانه بیل را خالی کرد. خاک روی پای شهرزاد ریخت. شهرزاد در این زمان با صدائی بلند شروع به دعا کردن کرد: "من اهورا مزدا را می پرستم و از زرتشت پیروی می کنم. همه خوبی ها و نور از اهورا مزدا است. من از ظلم و بدی هرگز پیروی نمی کنم. من با هرکسی که به دیگران زیان می رساند مخالفم. من با آنها با گفتار خوب، پندار خوب و کردار خوب مبارزه خواهم کرد. من زندگیم را به گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک تسلیم می کنم. من زندگی ام را به مذهب مزدایی که بهترین مذهب است تسلیم می کنم."

آخوند که از شنیدن این حرفها خیلی عصبانی شده بود فریاد زد: "کافر آتیش پرست!" بعد سنگی از زمین برداشت و به طرف صورت شهرزاد پرتاب کرد. شهرزاد سرش را کنار کشید و سنگ از کنار صورتش رد شد. از صورت زندانبانی که سوراخ را کنده بود برای لحظه ای معلوم بود که از نخوردن سنگ به شهرزاد خوشحال بود. رئیس زندان که شک می کرد زندانبان تحت تاثیر شهرزاد قرار گرفته،

به زندانبانهای دیگر دستور داد: "اون را به سمت چپ بچرخونید" زندانبانهای دیگر هم به نظر تحت تاثیر شهرزاد می آمدند و مدت کوتاهی بی حرکت ایستادند ولی بعد یکی از آنها وارد گودال شد و به شهرزاد نزدیک شد. او به آرامی شانه های شهرزاد را گرفت و او را به سمت چپ چرخاند. در این حالت شهرزاد رو به پاسدار داشت. سپس او از گودال خارج شده و در جای خود ایستاد. وحید حالا صورت شهرزاد را در دوربین خود می دید. رئیس زندان دوباره به زندانبانی که سوراخ را کنده بود دستور داد: "سوراخ رو پرکن" زندانبان هم به آرامی و با تردید بیل دیگری پر از خاک را در سوراخ به اطراف شهرزاد خالی کرد. رئیس زندان و آخوند یکی بعد از دیگری فریاد زدند: "تندتر، تندتر!" سوراخ در اطراف بدن شهرزاد به آرامی با خاک پر می شد. وحید که در حال فیلمبرداری بود فکر می کرد که شاید شهرزاد می خواهد بمیرد و با کشته شدنش خدا گناهان مردم را خواهد بخشید. وقتی زندانبان آخرین بیل خاک را خالی کرد بر زمین زانو زد و با دستانش شروع به صاف کردن خاک کرد. شهرزاد تا گردن در خاک دفن شده بود. زندانبان در حالی که خاک را صاف می کرد در گوش شهرزاد با صدای آرامی گفت: "شما حقت نیست که اینجوری بمیری" وقتی زندانبان کارش را تمام کرد از زمین بلند شد و بعد از برداشتن بیلش از روی زمین عقب رفت. رئیس زندان به او دستور داد که از گودال بیرون بیاید. زندانبان با تردید در جای خود ایستاده بود. رئیس زندان می خواست که دستورش را تکرار کند که در همین زمان شهرزاد با صدای بلند گفت: "من دنبال خدا در مبعث، کلیسا و مسجد گشتم ولی در آخر او را در قلم پیدا کردم." این گفته شهرزاد باعث شد که زندانبان به فکر فرو برود. او از روش اعدام شهرزاد خوشش نمی آمد ولی در عین حال وظیفه شناسی اش باعث شده بود که دو دل باشد و نتواند در این مورد چیزی بگوید. زندانبان رو به شهرزاد زیبامی کرد و در دل می دانست که او زنی خوب و شایسته است و انجام این مرا سم اعدام گناه. احساسات زندانبان لبریز شد و با صدایی بلند گفت: "ال... اکبر" وقتی زندانبان دیگری که در خارج گودال ایستاده بود این را شنید، این را به علامت مذهبی بودن زندانبان دیگر برداشت و او هم با صدایی بلند گفت: "ال... اکبر" و بعد سنگی از زمین برداشت و حاضر شد که زن کافر را به سزای اعمال ناشایسته اش برساند. او سنگ را با ضربی محکم به طرف صورت شهرزاد پرتاب کرد. او فکر می کرد که نگاه کردن به صورت زیبای این زن کافر باعث گناه بسیاری از مردان شده و برای همین باید اول صورت او را از بین ببرد. زندانبانی که در گودال بود، بدون اراده و شاید با تمام اراده به سرعت کفه بیل را جلوی شهرزاد گرفت تا از خوردن سنگ به صورتش جلوگیری کند. همه با تعجب به این صحنه نگاه کردند. وحید که مخالفت این زندانبان را با دستور مقامات بالا دست او دید با خود گفت: "این بدبخت حتما برای این کار حساب پس خواهد داد."

زندانبان با صدای بلند گفت: "شورای نگهبان سنگسار کردن را ممنوع کرده. ما گناه می کنیم آگه این زن رو سنگسارش کنیم." یکی از پاسدارها سنگی به طرف زندانبان پرتاب کرد. بلا فاصله پاسدار دوم سنگی دیگر به طرف او پرتاب کرد. زندانبان با بیلش از خوردن سنگ اول جلوگیری کرد ولی سنگ دوم محکم به شانه اش خورد. با وجود درد شدید رو به آخوند کرد و گفت: "آقا، خدا می خواد به ما یه چیزی بگه." آخوند با عصبانیت جواب داد: "بله، خدا داره یک چیزی به ما می گه." و بعد روبه پاسدارهایی کرد که حالا همه سنگ به دست منتظر دستور او بودند که به سنگ انداختن شروع کنند و گفت: "صبر کنید" بعد شمشیر را از زمین بیرون کشید و با آن به شهرزاد اشاره کرد و گفت: "خدا داره به ما می گه که این زن شیطان صفت با جادویش ایمانداران رو از راه راست منحرف می کند."

آخوند با شمشیر آخته داخل گودال شد و فریاد زد: "شورای نگهبان اعدام گناهکاران رو با جدا کردن سرشون ممنوع نکرده." وقتی آخوند به وسط گودال رسید دید که زندانبان بین او و شهرزاد ایستاده. به او گفت: "از گودال بیرون برو!" زندانبان جواب داد: "آقا آگه می خواین این زن رو بکشید، اجازه بدین ما با یک گلوله کار رو تمام کنیم." آخوند ادامه داد: "از سر راه من برو کنار." زندانبان گفت: "تو رو به خدا اجازه بدین به سرعت بمیره." آخوند که واقعا عصبانی شده بود ناگهان شمشیرش را در دل زندانبان فرو کرد. دیگران این منظره را با وحشت و خشم نگاه می کردند. زندانبان زخمی فریادی زد و بیل از دستش افتاد. آخوند شمشیر را از دل او بیرون کشید و عقب رفت.

زندانبان در حالی که با دستش روی زخم را گرفته بود مدت کوتاهی را به ایستادن ادامه داد و بعد بر زمین افتاد و مثل کرم به خود می پیچید. آخوند از روی بدن او رد شد و با شمشیر خونی در دست در جلوی سر شهرزاد بر زمین نشست. او در چشم شهرزاد نگاه کرد و گفت: "خدا به جادوگری مثل تو قدرت این رو داده که فکر مردم رو تحت تاثیر خودت قرار بدی. به خاطر این قدرت تو چندین انسان ایمان دار ایمانشون رو از دست دادن و حالا به قعر جهنم می رن." شهرزاد که تا گردن در خاک بود شروع به خندیدن کرد و گفت: "اگر من یک جادوگرم تو چطوری می خواهی من رو بکشی." آخوند جواب داد: "با مخلوط کردن خون تو و خون کسی که تو گمراه کردی." بعد شمشیرش را نزدیک زمین به نحوی در دست گرفت که با یک ضربت افقی بتواند سر از بدن شهرزاد جدا کند. او شمشیرش را عقب برد تا سر شهرزاد را از بدنش جدا کنه که ناگهان صدای شلیک یک گلوله شنیده شد. گلوله به پیشانی آخوند خورد و او از عقب بر زمین خورد و جابجا مرد. همه با حیرت به این صحنه نگاه می کردند. رئیس زندان فریادی زد. زندانبانی که مدتی قبل کیسه سنگ را

حمل کرده بود اسلحه به دست مثل مجسمه ایستاده بود. او می دانست که گرفتن انتقام دوستش باعث مرگ خودش خواهد شد.

یکی از پاسدارها اسلحه اش را کشید و زندانبان اسلحه بدست را کشت. دو زندانبان دیگر که این را دیدند اسلحه شان را کشیدند و دو پاسدار دیگر را با تیر زدند. وحید با اولین صدای گلوله عقب پرید و روی زمین دراز کشید. بعد از مدت کوتاهی صدای شلیک گلوله ها قطع شد به نحوی که وحید می توانست صدای رئیس زندان را بشنود. وحید که فرصت را غنیمت شمرد در حالی که روی زمین می خزید، به طرف ورودی زمیت مسطح حرکت کرد و وقتی به آنجا رسید به سرعت بلند شد و شروع به دویدن و پائین آمدن از کوه کرد. هنگام پایین آمدن در وسط راه سه سرباز را دید که تفنگ بدست به طرف بالای کوه می دویدند. یکی از آنها که فرمانده دسته بود از او پرسید: "برگرد بالا" وحید که چاره ای نداشت دوباره به بالا رفتن از کوه شروع کرد و سربازها هم دنبال او به راه افتادند. وقتی به بالای کوه رسیدند هیچ صدایی به گوششان نمی رسید. وحید نمی خواست دوباره وارد آن محل بشود ولی فرمانده دسته او را مجبور کرد که وارد زمین مسطح شود. در همین زمان گلوله ای دیگر شلیک شد. وحید در جا خشک شد و برای لحظه ای فکر کرد که تیر خورده. سربازها و فرمانده دسته به سرعت روی زمین دراز کشیدند. بعد از اینکه صدای گلوله دیگری شنیده نشد سربازها و فرمانده دسته در پشت وحید به طرف گودال حرکت کردند.

وقتی وحید به لبه گودال رسید از دیدن منظره درون گودال کاملا به حیرت افتاد. فرمانده دسته هم در کنار او به این منظره نگاه می کرد. داخل گودال بدن بی حرکت سه سرباز، سه نفر از زندانبانان، آخوند و رئیس زندان روی زمین بودند. وحید با تعجب دید شهرزاد هنوز تا کردند در خاک ولی بدون هیچ آسیبی در وسط گودال در سوراخ بود. وحید با تعجب دید که زندانبانی که سوراخ را کنده بود هنوز زنده بود و به طرف شهرزاد می خزید. او هنوز در دستش اسلحه ای داشت. وقتی به نزدیکی شهرزاد رسید با صدای ضعیفی که نشان می داد او بزودی خواهد مرد از شهرزاد پرسید: "من کار درست رو انجام دادم؟" شهرزاد گفت: "تو حتما از روی پل *شینوات* خواهی گذشت." لحظه ای بعد زندانبان نفس آخر را کشید و جان داد. وحید حدث زد که رئیس زندان که بعد از تیر اندازی هنوز زنده بود شمشیر آخوند را به دست گرفته و می خواست کاری را که آخوند را شروع کرده بود تمام کند. اما قبل از اینکه او سر شهرزاد را قطع کند، زندانبان نیمه جان او را با تیر زده بود. فرمانده دسته که به این صحنه نگاه می کرد حیران بود که چگونه همه دژخیمها بدست همدیگر کشته شده ان و محکوم هنوز زنده است. وحید نگاهی به دوربین فیلمبردایش کرد و با کمال تعجب دید که دوربین در تمام این مدت روشن بوده و همه

چیز را ضبط کرده است. فرمانده وارد گودال شد و پس از رد شدن از روی اجساد به شهرزاد نزدیک شد و روی زمین زانو زد.

او در صورت شهرزاد هیچ اثری از ترس و التماس نمی دید. بعد از مدتی خیره شدن به او، فرمانده دسته از او پرسید: "تو واقعا فکر می کنی می تونی ایران رو نجات بدی؟" شهرزاد جواب داد: "مرحم ایران ایران رو نجات خواهند داد. من فقط برای اونها یک سمبل هستم." فرمانده بعد از شنیدن این حرفها تلفن موبایلش را از جیبش خارج کرد و به یکی از سربازهایش در پائین کوه گفت: "هر چندتا کیسه برای جنازه داریم بیارین بالا." سربازها در پائین کوه شروع به حرکت کردند.

امیر، رکسانا و رامین که صدای تیر اندازی را شنیده بودند و حالا هم حرکت سربازها را می دیدند نمی دانستند که آیا شهرزاد به دست جوخه اعدام کشته شده و یا تیر اندازی که آنها شنیدند از جهت خوشحالی قاتلین شهرزاد بعد از کشتن او بوده است. رامین به رکسانا گفت: "حتما او را با جوخه اعدام کشتن. اقلا سریع بوده." آقای مشیری گفت: "ما هر چه می تونستیم انجام دادیم و بهتره که اینجا رو ترک کنیم." رکسانا با لحنی پر احساس گفت: "نه ما حتما باید ببینیم چه به سرش اومده." رامین که نمی خواست رکسانا با دیدن جسد شهرزاد ناراحت بشود سعی کرد او را منصرف کند. رامین به رکسانا گفت: "عزیزم، بیا بریم. من مطمئنم که به ما اجازه نخواهد داد که جسد شهرزاد رو ببینیم. می بینی این سربازها دارن کیسه های جسد رو بالای کوه می برن."

رامین ناگهان فهمید که در جمله خودش کلمه "کیسه ها" را استفاده کرده با خود فکر کرد: "چرا بیشتر از یک کیسه؟" همسر و پدرش هم همین فکر را می کردند و همه به سربازها پی که به سرعت به بالای کوه می رفتند نگاه می کردند. رامین که می خواست دوباره سعی کند رکسانا را از آنجا ببرد، خواست چیزی بگوید که دید رکسانا به بالای کوه اشاره می کند و می گوید: "نگاه کنین" و در این وقت هر سه دیدند که سه نفر از بالای کوه مشغول پائین آمدن هستند. وقتی این افراد پائین تر آمدند همه با تعجب دیدند که آن سه نفر فرمانده سربازها، وحید و شهرزاد هستند! لباس سفید او گلی شده بود. فرمانده دسته در پشت سر او و وحید با وسائل عکاسی اش در جلوی او مشغول پائین آمدن از کوه بودند. دست بندی بدست شهرزاد نبود و بنظر می رسید که دیگران با احترام او را همراهی می کنند.

بعد از مدتی هر سه به پائین کوه رسیدند و بعد از رد کردن کلبه های گلی به مانع در وسط جاده رسیدند. سربازها که تغییر در وضعیت واقعا آنها را به تعجب انداخته بود، بعد از دیدن فرمانده شان همه با احترام به او سلام نظامی دادند. فرمانده هم در

جواب به آنها سلام نظامی داد و رد شد. رکسانا که از دیدن شهرزاد واقعا خوشحال بود با شوق فراوان و با چشمانی پر از اشک به طرف او دوید. شهرزاد هم به طرف او آمد و وقتی به هم رسیدند همدیگر را در آغوش گرفتند. رکسانا با صدایی پر از شوق گفت: "خدا رو شکر که هتوز تو زنده ای." شهرزاد جواب داد: "هیچوقت ایمانت را به نیروی خوبی از دست نده." در این موقع فرمانده به آن دو نزدیک شد و به آرامی دست به شانه شهرزاد گذاشت. شهرزاد هم از رکسانا جدا شد و به همراه فرمانده دسته به سربازها نزدیک شد. فرمانده رو به سربازها کرد و گفت: "از این به بعد این زن زیر نظر من قرار گرفته و من حامی او خواهم بود."

سپس فرمانده به یکی از سربازها اشاره کرد و او هم به وحید نزدیک شد و دوربین فیلمبرداری او را از او گرفت. فرمانده به وحید گفت: "من فیلم شما را جلب می کنم ولی وسائل عکاسی را به شما پس خواهم داد. اگر چند روز در یزد بمونید و آدرستون رو به من بدهید من با شما تماس خواهم گرفت و وسائلتون رو برای شما خواهم آورد. وحید هم آدرس هتلس را به فرمانده داد. فرمانده ادامه داد: "تا قبل از اینکه من با شما تماس بگیرم از یزد خارج نشین."

وحید می دانست که حتما او را زیر نظر خواهند داشت. وحید بعد از این شروع به حرکت به طرف مانع وسط جاده کرد و از زیر آن رد شد و به زوج جوان و قاضی پیوست. بعد از سلام همه خود را معرفی کردند و قرار گذاشتند که آن شب با هم ملاقات کنند. وحید وارد ماشینش شد، دور زد و به طرف یزد به حرکت افتاد. رامین، رکسانا و آقای شریفی وارد ماشینشان شدند و دور زدند که آنجا را ترک کنند. در حالی که رامین با سرعت کم از آنجا دور می شد، رکسانا از شیشه عقب ماشین به شهرزاد که در کنار فرمانده ایستاده بود دست تکان داد. شهرزاد هم در جواب برای او دستی تکان داد. اشک بر گونه رکسانا می دوید و او همچنان به شهرزاد که هر دقیقه دورتر و دورتر می شد نگاه می کرد. بعد از اینکه دیگر او را نمی دید، رکسانا برگشت و رو به جلو کرد و با دستمالی اشکهایش را پاک کرد. بعد از مدتی سکوت، امیر سی دی را در دستگاه استریو گذاشت و روشن کرد. ترانه ای از پل مکارتنی، که مربوط به زمان آراد سازی اروپای شرقی بود، به گوش میرسید و میگفت: "از تاریکی که ما را احاطه میکند امید رهایی هست، امید رهایی هست."

وقتی که ترانه تمام شد، رامین جواب سئوالی را که پدرش هفت ماه قبل از او پرسیده بود داد و گفت: "بله، هنوز برای ایران امیدی هست."

پایان یک آغاز